



معتمصم در دل گفت، «وقتی که دست بر قبضه شمشیر می‌رود، صدای عقل خاموش می‌شود.» و سراسیمه به قدم زدن پرداخت. ناگهان ایستاد و با حرکت دست به فراشان فرمان داد که بایک را به کنار کنده ببرند. فرمان را به جای آوردند. جلاد خواست که چشمان بایک را با دستمال سرخ ببندد. بایک به هم برآمد و با سینه‌اش دژخیم را به روی نطع انداخت.

دژخیم برخاست و خشم زده به طرف بایک یورش آورد: - ملعون، اکنون چراغ زندگی را خاموش می‌کنم. جلاد به کمک فراشان و غلامان زنگی بایک را به کنار کنده کشید و بازخواست که چشمان او را با دستمال ببندد. بایک با صدایی که التماس و

تحکم در آن درآمیخته بود، گفت:

- جلاد، چشمانم را نبند! بگذار با چشم باز بمیرم. لخبندی وحشی و انتقامجو لب‌های معتمصم را کش آورد: - چشمانش را نبند! بگذار به آرزویش برسد! بگذار در آخرین دم حیات خویش ببیند که آتشی از آتشی بلند نمی‌شود. اما یکباره سرش را از تن جدا مکن، بگذار بیشتر زنده بماند! اول دستانش را قطع کن! دژخیم از اینکه فرصت هنرنمایی یافته، خرسند بود. نخست با یک ضربت و به شیوه‌ای خاص دست راست محکوم را به زمین انداخت.

خون فواره زد. بایک خم به ابرو نیاورد و لیکن حرکتی کرد که شگفتی در شگفتی افزود: زانو زده، خم شد و تمام صورتش را با خون گرمش که روی کنده فواره زده بود، گلگون کرد. چشم‌ها در چشمخانه یخ بسته بود. چه معنی داشت این حرکت؟!

هنوز لیبی به سؤال نجیبیده بود و پاسخی گردشگفتی از چشمان نزدوده بود که شمشیر دژخیم بالا رفت و پایین آمد و دست چپ دلاور سیلان نیز از تن جدا شد و روی نطع افتاد. سردار چیزی نگفت؛ به پا بود، استوار بود. خون از دو کتفش بیرون می‌جست. هنوز خار پرش و شگفتی در چشم‌ها و لب‌ها بود. معتمصم دست بر هم زد. پیش از اینکه سر سردار از تن جدا شود، پیش از اینکه پیوند زبان و دل از هم بگسلد، بگذار شگفتی‌آفرین، خون سخن بگوید.

- نزن، دست نگاه‌دار!

دست دژخیم در هوا خشکید.

معتمصم زهر خندی زد:

- کافر! این چه بازی بود که در آستانه مرگ درآوردی؟

چرا صورت خود به خون آغشته کردی؟

چه بزرگ بود مرد، چه حقیر بود مرگ، چه حقیرتر بود

دشمن! پیش دشمن حقیر، مرد بزرگ، بزرگتر باید.

- ای دلاور، اگر شمشیر در نیام خواهی کرد، همان بهتر که دست به قبضه‌اش نبوی!

پرده ملایمتی که بر حرکات و سخنان خلیفه کشیده شده بود، یکباره دریده و خشم و کین عریان از سراسر وجودش زیانه کشید. چشمانش از حدقه درآمده و از ته گلو غرید:

- جلاد!

برده سیاه کنار رفت و دژخیم شمشیر به دست پا به

نمی‌کنم. معتمصم رنگ از رخسار پریده، اما خویشتندار گفت:

- تو اکنون در چنگ ما هستی.

- آری، اما تنها جسم من در دست شماست، نه روحم. دژ ارمان من تسخیر ناپذیر است.

معتمصم به طعنه باز گفت:

- ولی وقتی سر از تنت جدا شد، دیگر همه چیز پایان

می‌پذیرد.

- همه چیز وقتی پایان

می‌پذیرد که مردمی که بایک

یکی از آن‌هاست نابود شوند. در حالی که دنیا دگرگون

می‌شود، کاخ‌ها فرو می‌ریزد،

شاهان و خلیفه‌ها و تمام

تناگویانشان نابود می‌شوند، اما

مردم می‌مانند و نام و یاد

خدمتگزاران و جانبازان خود را در

سینه زنده نگاه می‌دارند ...

مجلس را بهتی عظیم فرو گرفته بود. کسی را یارای

جنبیدن نبود، کلمات از لبان بایک کنده می‌شد و چون

پتکی بر سر حاضران فرود می‌آمد. معتمصم رنگ باخته

بود. دل می‌کرد و در خود می‌تپید، اما توان حرکت

نداشت. احساس می‌کرد شراره‌های جسته از درون سینه

این مرد بسته در کند و زنجیر، می‌تواند کاخش را به آتش

بکشد. این آتش را چگونه می‌توانست خاموش کند؟ مگر

دست‌ها و پاها و زبان را یارای جنبیدن بود؟ چشمانش

سیاهی می‌رفت و سرش به دوار افتاده بود. سخنان بایک

همچنان در گوشش طنین داشت. طنین مرگ:

- ... میندارید که شاهین‌تر از وی حیات همیشه به

سود شما خواهد بود. گمان نکنید که زندگی همیشه به کام

شما خواهد بود. ترک در دیوارهای کاختان افتاده است.

زیر پایتان خالی می‌شود. زمین زیر پایتان می‌لرزد. آیا

نمی‌بینید، آیا نمی‌شنوید؟ وای بر چشم و گوش شما!

آتشفشان هر چه مواد داغ و مذاب داشت، بیرون

ریخته بود. عشرتگذاران دستگاه خلافت و خلیفه زیر

سیل سوزان آب شده بودند، خاک شده بودند، خاکستر شده

بودند، سنگواره شده بودند. کوه از آتشفشانی باز ایستاد.

بایک خاموش ماند و لب بر لب فشرد. خلیفه حرکتی به

خود داد. شمشیر برهنه‌ای را که در کنار تختش بود،

برداشت. برق شمشیر چشمان حاضران را خیره کرد؛ صدا

در گلو معتمصم پیچید:

شمشیرت را نمی‌شناسی؟ با این شمشیر نبود که

فتنه در جهان افکندی؟ ... می‌توانی بگویی با این

شمشیر چند تن را کشته‌ای؟

- بسیار، و همه در خور مرگ!

معتمصم روی تیغه شمشیر نظر انداخت. چشمش بر

نوشته روی تیغه افتاد و از بایک پرسید:

- چه نوشته؟

«کاشکی شرط بایک را می‌پذیرفتم. حیف از او. بزرگا مرد! استوار و پرصلابت همچون صخره‌های بد، و سرافراز مانند کوه‌های سربر فلک کشیده آذربایجان! ... ای سراب آرزوها تف بر شما! ای رقیبان! نفرین بر من، نفرین بر افشین ...»

درون تالار گذاشت و پیش آمد و کرنشی کرد و ایستاد. در این هنگام که چشمها بر دهان معتمصم دوخته و گوش‌ها در انتظار فرمان بود، انفجار غریبی از آن سوی تالار همه را تکان داد:

- مرحبا برادر! تو کاری کردی که کس نکرده بود و اینک تابی بیاور که کس نیاورده است. معتمصم سر برداشت و به سمتی که غریب از آن برخاسته بود، نگریست. همه نگاه‌ها به سوی دلاور دیگر که با گردنی افراشته در زیر زنجیر، استوار ایستاده بود، گردید. معتمصم دیوانه‌وار نعره کشید:

- مگر نگفته بودم او را به بغداد ببرید. ببردش، مثله‌اش بکنید و اعضایش را از جسر بیاویزید.

عبدالله را کشان کشان از تالار بیرون بردند. یک لحظه نگاه دو برادر در هم گره خورد و از هم گسست.

معتمصم برگشت و دژخیم را دست به سینه در برابر خویش یافت.

رگ‌های برآمده در کله گنده و از ته تراشیده دژخیم، دل می‌زد. آستین‌ها را بالا زده بود و موهای بازوانش سیخ ایستاده بود.

از چشمان برافروخته و از حدقه برآمده‌اش وحشت و مرگ می‌بارید و زیر لب‌های رنگ باخته و لرزانش دعا می‌خواند، «خداوند! مرا ببخش ... تو خود می‌دانی که من مطیع فرمانم ...»

صدای خلیفه در تالار پیچید:

- مثله‌اش کن! به شمشیر خودش مثله‌اش کن. پدرم

می‌گفت: «احمق کسی است که در پی اهلی کردن گرگ

باشد.»

دژخیم کرنشی کرد، شمشیر را از دست معتمصم گرفت

و نگاهی به آن انداخت. انگشت را به تیغه‌اش زد و با

لبخندی سرد و خشک زیر لب گفت: «شمشیر تیزی

است! به درد زدن گردنهای ممتاز می‌خورد!»